

میترا درویشیان:



بگذار بمانم

هوا مه گرفته و غمگین بود، آسمان نه بغض می‌ترکاند و نه تبسمی مصنوعی می‌کرد. تاریکی زودرس هم دست به گردنش انداخته بود. زمین و زمان گرفته‌تر به نظر می‌رسید.

پنجره‌ها پرده‌ها را به دور خود پیچیده بودند و اگر دقت می‌کردی گاه نور ضعیفی با جان کندن از لابه‌لای نخهای به‌هم‌چسبیده پرده بیرون می‌زد. هیچ صدایی نبود، حتی صدای نفس کشیدن در فضا چون صدای زنگ ناقوس بود. البته گاه‌گاهی صدای شیون لاستیک ماشینی بر روی زمین چون آسمان‌خراشی سکوت را تکه‌پاره می‌کرد اما باز سکوت زورمندتر بود و پیروز می‌شد.



می‌ترسیدم نفس بکشم مبدا دنیای اطراف ترک بردارد. آرام مشغول خواندن کتابی شدم. بیش از چند صفحه‌ای نگذشته بود و من غرق در خطوط بودم که صدای ناآشنایی، ضعیف و نالان، آنگونه که گویا پسری بازیگوش سنگی را درون چاهی عمیق انداخته باشد، توجه‌ام را جلب کرد. صدا، صدا نبود؛ زوزه‌ای مخصوص، مثل پاره شدن سکوت بود. کتاب را بستم و باز دقت کردم. صدای نجوایی از ته دل، دلم را سوزاند. از جایم برخاستم و به طرف پنجره‌ای که باز بود، رفتم. نگاهی به اطراف انداختم؛ کسی نبود! حتی سایه‌ای تکان نمی‌خورد! تنها صدای قطرات بارانی که تازه شروع شده بود و بر زمین خشک فرود می‌آمد شنیده می‌شد. بوی خاک و گل‌گوش و بینی را نوازش می‌کرد. درختان تقریباً به خواب رفته بودند. اما صدا در سکوت چنگ می‌انداخت: "بگذار بمانم، دوری از تو یعنی مرگ، خاطراتمان را چه می‌کنی؟" و باز صدای شیونی آرام. چنانکه فکر می‌کردی دستی به درون سینه‌ات خزیده است و دارد با نامهربانی قلبت را بیرون می‌کشد. تمامی بدنم در حال کرخت شدن بود.



باز با دقت به جستجو پرداختم. صدای ناله در گوشم می‌پیچید؛ اما کسی را نمی‌دیدم. نسیمی آرام شروع به وزیدن کرده بود، گویا شاخه‌های درختان را در گهواره‌ای گذاشته و آرام آرام آنها را به خوابی طولانی دعوت می‌کرد.

بگذار بمانم. من له می‌شوم. دوستت دارم. من از پاییز که سبب این جدایی شد متنفرم. صدا آرام آرام تمام شد! برگ‌های رنگارنگ از درخت بر زمین افتاد.

